

## ناله زن در دل شب

آپارتمان کوچک بود و تنها سه پله از کوچه بالاتر. پشت پنجره‌هایش به کوچه و حیاط، نرده‌های آهنی داشت؛ از این رو مادر نام آپارتمان را "قفس آهنی" گذاشته بود.

نیمه‌های شب، دختر با صدای ناله‌ای از خواب پرید. اول فکر کرد صدای خر و پف مادر است. خوب که دقت کرد صدای ناله زنی به گوش می‌رسید.

- نه! نه! تو رو خدا! آخ! وای!

این ناله‌ها، در دل شب در گوش دختر بی اندازه خوف‌انگیز آمد. فکر کرد دارند زنی را می‌کشند. به سرعت از رختخوابش بیرون پرید و رفت بالای سر مادر.

- مامان! مامان! من می‌ترسم. دارن یه زنو می‌کشن.

- ها؟ ها؟ چی شده؟ چه خبر شده.

- دارن یکی رو می‌کشن. گوش کن.

مادر گوش‌هایش را تیز کرد و ناله زن را که شنید. از جایش بلند شد. نگاهی به دخترش انداخت و مکشی کرد. "چه بکند؟ چه می‌تواند بکند؟" از جایش بلند شد و حیران به ناله زن گوش داد. پس از آن به سمت پنجره رفت، سرش را به سمت بالا گرفت و در دل شب نعره کشید: «پدر نامرد! مگه نمی‌بینی که نمی‌خواد؟ دست بکش! بی حیا! این جا، تو این محل، بچه هست، جوون هست، خانواده زندگی می‌کنه. خجالت نمی‌کشی؟»

به سرعت چراغ‌های ساختمان آن طرف کوچه روشن شد. همسایه طبقه بالا دم پنجره آمد و فریاد زد: «فضول محله! به تو چه؟»

و از سر عصبانیت، گلدانی را از بالای همان پنجره‌ای که مادر از آن جا نعره زده بود، به پائین انداخت. گلدان شکست و گل‌اش پرپر شد. مرد ادامه داد: «حالا خدمت می‌رسم.» مادر تهدید مرد را شنید و خطاب به مرد می‌گفت که به سرعت در کوچه، جلوی پنجره جمع شده بودند گفت: «آقا به تریش قباش برخورد. مثلاً چه غلطی می‌کنی؟ چه کار می‌کنی که از زندگی تو این قفس آهنی و همسایگی آدمی مثل تو بدتر باشه؟»

دختر دست مادر را می‌کشید و التماس می‌کرد که تمامش کند.

بحث مردمی که در کوچه جمع شده بودند و قرقر مرد از بالا، تا ساعتی ادامه داشت. مادر و دختر دراز کشیدند. صبح مادر دخترش را تا دم در دبیرستان همراهی کرد و از آن جا یک راست به کلانتری رفت.

خودش هم نمی دانست به آن‌ها چه بگوید؛ نمی دانست به او خواهند خندید یا اقدامی خواهند کرد. اصلاً به پلیس مربوط می شود؟ در هر حال می خواست وقتش را تا آمدن دخترش، بیرون از منزل بگذراند.